

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228786**

UNIVERSAL  
LIBRARY



OUP--2272--19-11-79--10,000

**OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY**

Call No. *11.915.61.15*

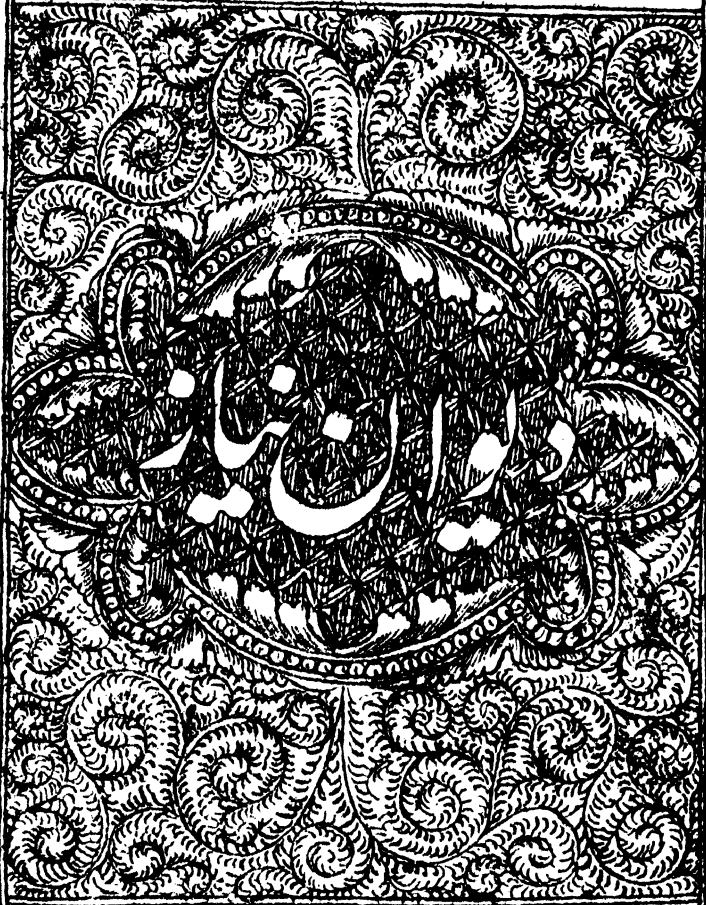
Accession No. *11.915.61.15*

Author

Title

This book should be returned on or before the date last marked below.

بر عین صنایع مکتوب و مکتوبان فضیلت خلاصت و مکتوبان



در مطبع نامی منشور لک کشتور مطبع برین مطبعه جهان شد

عین ادراک است عاجز نامدن از ادراک  
 کس در این قیدها در ذات بخت یار ما  
 نسبت تنه و تشبیهش نمودن نامش  
 بکس است عالی از انطالق کم و بسیار ما  
 نسبت از عقل و قیاس و فهم غلط من  
 طبع از خردی که باست جبطه افشا  
 کس در این قیدها در ذات بخت یار ما  
 نسبت تنه و تشبیهش نمودن نامش  
 بکس است عالی از انطالق کم و بسیار ما  
 نسبت از عقل و قیاس و فهم غلط من  
 طبع از خردی که باست جبطه افشا



چیز اندر چیز آمد چیرت اندر چیرت  
 هست با چیرت از سر پیمای کار و بار ما  
 گنگ میگردد زبان ابل غرقان زین مقام  
 ما حرف گفت اینجا سید ابرار ما  
 داده ام از ذات احدیت نشانی  
 دیوان فارسی نیاز

بی نیاز از ما و از سپیدی و اظهار ما  
 لب بهارت بے تعلق از گل و از خار ما  
 نام ما آنجا کجا بود کجا آنجا ما  
 تو بر سیرنگی به از نیر بسته انوار ما  
 قطره باشد یا نمی دان بجز این انهار ما  
 ای کم از کم رو برویت این همه بسیار ما  
 حجت هستی تست این هستی انکار ما  
 بے پروبال است آنجا طائر طیار ما  
 تاب دیدارت ندارد دیده البصار ما  
 گر چیز نینهار و نق صمت و گرمی بازار ما  
 در حریم قدس تو ممکن نباشد بار ما

ای غنی ذات تو از اقرار و از انکار ما  
 نی بهارت هستی مانی خزانست نیستی  
 کس مخفی بود اندر غیب مطلق ذات تو  
 رنگ بیزنگیست اصل رنگهای رنگ ما  
 هستیت خود بجز مواجست نامیدار ما  
 ما که باشم از خودی در حضرت دم بزم ما  
 عین هستی خود توئی پس ز تو چون منکشم  
 کی رسد شاهین فکر اندر هوای روح او  
 از چه رود دست نگه تا پایه کف دست  
 کی سالی یا بداند حضرت تو چون و چند  
 فخرش کردم گر حجاب نور ظلمت دورش

چشمه روان کجا بود سبک رفته ابعبار ما  
 ای جهان در کج غیب از دیده ابصار ما  
 نیست جز تو کس عیان زد که تو چه بازار ما  
 خود نقاب روی او با بگویم و دیگر چه نیست  
 خود زرد زردیش کم نشود انار ما

که بخت او دولت جام و عدت دور  
 در نقاسی که نماید روی خود بے پرد  
 لب جوئی جهان با ساز و بر ساز  
 چه زبان آید خزان سوزش و فراق  
 چه بود و بود از دست زازان و شیار  
 نیز یک سبب بر این شایسته است  
 درشت ساقی



کلام کس تر رسد منزه از کلام  
کلام کس تر رسد منزه از کلام  
کلام کس تر رسد منزه از کلام

اینم و قدم بگردد  
اینم و قدم بگردد  
اینم و قدم بگردد

سجد خراب کرده بپیر  
سجد خراب کرده بپیر  
سجد خراب کرده بپیر

پسند خاطر دلهامعیاری کرده ام پید  
پسند خاطر دلهامعیاری کرده ام پید  
پسند خاطر دلهامعیاری کرده ام پید

بمعیاری ریاضت تقدیمت را نکودید  
بمعیاری ریاضت تقدیمت را نکودید  
بمعیاری ریاضت تقدیمت را نکودید

دات و صفات با هم مستحب است  
دات و صفات با هم مستحب است  
دات و صفات با هم مستحب است

شنا کردن درون بجز بید سخت مشکل بود

ببازوی نیاز و عجز کاری کرده ام پید

دیوان فارسی

نیر نور خدا اگر طلوع از بر ماه  
نیر نور خدا اگر طلوع از بر ماه  
نیر نور خدا اگر طلوع از بر ماه

امشب آنست که ز حلقه جهان برود  
امشب آنست که ز حلقه جهان برود  
امشب آنست که ز حلقه جهان برود

دست از خودی کفایت  
دست از خودی کفایت  
دست از خودی کفایت

جمله در سایه شد اندر نه بال و پر  
جمله در سایه شد اندر نه بال و پر  
جمله در سایه شد اندر نه بال و پر

ابج گیرانی با بین که فضای ملکوت  
ابج گیرانی با بین که فضای ملکوت  
ابج گیرانی با بین که فضای ملکوت

از وقت باس  
از وقت باس  
از وقت باس





من جانم مرغ جانم بستان نام  
 من جانم مرغ جانم بستان نام  
 من جانم مرغ جانم بستان نام  
 من جانم مرغ جانم بستان نام  
 من جانم مرغ جانم بستان نام  
 من جانم مرغ جانم بستان نام  
 من جانم مرغ جانم بستان نام  
 من جانم مرغ جانم بستان نام

سین در صورتی که چشم مستیست  
 وجود اکل عندی فی نیلمی  
 بلای هستی است این عالم آفتاب  
 اگر وانی که هر شے هست لاشه  
 فلاسفه حقیقت کس نداند

نیاز این گفت گوازم پسند  
 که گفت زانی را زبان است

یار ما را هر زبان نام و نشانی دیگر است  
 در طلسم خلق بر کج رخس گیسوی او  
 راه او از طالب نیامی بین کی شود  
 من نه تنها جان فانی پیش جانان کرده ام  
 از اسپران هوای عجزت میستم  
 قانع از سود و زیان دین دنیا گفتم  
 دیده بر دیدار جانان است ما را دمدم  
 بنده عشقم ندارم آرزوی نام دیگر

صورت و شکل در راه وقت شانی دیگر  
 هر طرف ما رسیا هی پاسبانی دیگر است  
 طی راه عشق کار کاروانی دیگر است  
 بر سر بر تار مویش جانفشانی دیگر است  
 ببل عشقم مکاشم آشیانی دیگر است  
 عاشق خمیده را سود و زیانی دیگر است  
 سینه و مجروح هر دم از شانی دیگر است  
 آرزوهای چنین کار کسانی دیگر است

این جهت را راه ابراهیم است  
 چونکه صانع نقشه یونیم است  
 شست خاک را با شکر آب صافی است  
 بلوغ طالع هر کس زوشت کرد است  
 سبب نوشتن من خنده نقش عشق است  
 درون سینه من راه بسوی خود است  
 نژاده که در دم سبک و نه گشت  
 بخور عشق هر شش دلم فرد زان شد  
 برنگ گل بر آمد بسوختن گشت  
 زینچه در لخت هستی گد شسته در جا  
 رسیده ام که در جانم دوزخ است  
 نیاز را بجا میکتی عطا فرمود  
 بدایست در سینه بهای زین دشت  
 مبارکات ایدل گشت بیا دیده کار  
 نمایان شده بهر صورت با نور  
 غیب کفایتی دارد نگاه با نور  
 کدوستی در دهنی در آید جان نور  
 کدوستی در دهنی در آید جان نور  
 کدوستی در دهنی در آید جان نور  
 کدوستی در دهنی در آید جان نور







در سبب غنای است صورت من  
 غرانا الحق نیز عیب مدان  
 در کمال و معرفت کمال از سبب  
 در بیان جهان کس است و نو  
 از صفات من است فقر و غنای  
 خود تحقیقت نه مجاز من است

بکوی یار ز پارفتنت نیابی راه  
 مجرد از من و تو شو گذر ز بند ولی  
 نخست ترک هوا گیر نه ای دل خام  
 بیابین قتل توحید زنگ دل بزدام  
 و منو بخون جگر کن حکامتی عشق  
 تنی ز خویش چونی سوز پای تا سر خود  
 برون بر آرتو خود را ز در میان شمار  
 هزار گونه بدی مندرج به یکی نفس  
 بخاک نیستی اول بیا و پشت بشو  
 صفات شمع و بصیر علم را ز یار بگیر

اگر ز سر فگنی پارسائی آسان نیست  
 که حق رسیدن یاد شمای آسان است  
 قدم نهادن تو در گدائی آسان نیست  
 بتاز آئینه چهره نمائی آسان نیست  
 که از جنابت حدیث صفائی آسان نیست  
 و گرنه بوس لب لعل نائی آسان نیست  
 بهیچ نوع و گرنه خود نمائی آسان نیست  
 ز کید و مکر و فریبش ربائی آسان نیست  
 که سر بلندی و رفیع اوئی آسان نیست  
 و گرنه ای دل نادان سپائی آسان نیست

کس نیست از کون مارتی خود را  
 جز این وسیله بگنجت رسائی آسان نیست

آنکه پروردگارش نیاز منست  
 از ازل تا ابد بحسن و تدبیر  
 آنکه غارت نمود کشور دل

شهسوار سهند نام منست  
 دیده و اگر دیده عشق باز منست  
 چشم خونخوار خیزه باز منست

در سبب غنای است صورت من  
 غرانا الحق نیز عیب مدان  
 در کمال و معرفت کمال از سبب  
 در بیان جهان کس است و نو  
 از صفات من است فقر و غنای  
 خود تحقیقت نه مجاز من است  
 بکوی یار ز پارفتنت نیابی راه  
 مجرد از من و تو شو گذر ز بند ولی  
 نخست ترک هوا گیر نه ای دل خام  
 بیابین قتل توحید زنگ دل بزدام  
 و منو بخون جگر کن حکامتی عشق  
 تنی ز خویش چونی سوز پای تا سر خود  
 برون بر آرتو خود را ز در میان شمار  
 هزار گونه بدی مندرج به یکی نفس  
 بخاک نیستی اول بیا و پشت بشو  
 صفات شمع و بصیر علم را ز یار بگیر  
 اگر ز سر فگنی پارسائی آسان نیست  
 که حق رسیدن یاد شمای آسان است  
 قدم نهادن تو در گدائی آسان نیست  
 بتاز آئینه چهره نمائی آسان نیست  
 که از جنابت حدیث صفائی آسان نیست  
 و گرنه بوس لب لعل نائی آسان نیست  
 بهیچ نوع و گرنه خود نمائی آسان نیست  
 ز کید و مکر و فریبش ربائی آسان نیست  
 که سر بلندی و رفیع اوئی آسان نیست  
 و گرنه ای دل نادان سپائی آسان نیست  
 کس نیست از کون مارتی خود را  
 جز این وسیله بگنجت رسائی آسان نیست  
 آنکه پروردگارش نیاز منست  
 از ازل تا ابد بحسن و تدبیر  
 آنکه غارت نمود کشور دل  
 شهسوار سهند نام منست  
 دیده و اگر دیده عشق باز منست  
 چشم خونخوار خیزه باز منست  
 ای عشق چرا چو پسرانم زبون  
 آه دود من جانم ز بوی ز سیر  
 دای نالای من از لب لعلت تکی  
 کاسین کن درم گشته دایم زبون  
 چشم چو دو گلستان صحیف ایام زبون  
 چشم چو دو گلستان صحیف ایام زبون





آرزویم چون تماشای جمال یار نیست  
 عاشق از صادق بودم تر از لبت یار نیست  
 عاشقان را سوی جانان عشق بزم کالست  
 آنکه اول دارد از وی حالت بیرون کل بگذرد  
 چو تیش و پودانه مشگل بگذرد  
 کبشی آن ماو تابانی به محفل بگذرد  
 صورت تم پست است لیکن معنی که از دل بگذرد  
 باطمینان آزاد مطلق ظاهر دم در قید و بند  
 راه حق سرگردان آسان نیست جز رفتن ز بند  
 اندامین ره باید ای دل آهت مشگل پسند  
 نیست جز بهستی حق پیدا پنهان در وجود

فزودستی و جوش و خروش مستان را جفاکش از خزان را خوشی مبارکباد شکفت غنچه و دل از بهوای فصل بهار رسید باوصیای بسبب مضطر	هوای نشسته بشجان مهرش یار آورد بهار آمد و گلها با خسار آورد نهال خاطر بیخ بسته برگ و بار آورد قدم و موسم گل گفت و در قرار آورد
---	---

حضور خسر و هندوستان نظام الدین  
 نیاز جان و دل خویش را نشان آورد

وای بر غلطیده در خون که قاتل بگذرد شسته ام و ستان خود از زندگی بیدار جز در دم مشیر و نوک تیر آن خوشتر است نو تجم در ناتوانی تا ما این حد کشید همچو طوفانست پدید از شرک و شکست عاشقان را غم عجب مونس بدست افتادهاست و شتم دل و کار سی یار آنهم باز برد در غم جانان بیابا با نشین ای غم لیب اهل دل گویند ما را آفرین با دای نهار	او چنان مانند تان دین همچو عفت افکن بگذرد کار بر جان میفتد چون نو بیند از دل بگذرد محرم در وی که آن بر جان بسمل بگذرد آه را هم زور بازوی که از دل بگذرد می بستم گشتم بر روی ساحل بگذرد غم اگر مونس نباشد سخت مشگل بگذرد کیست از یاران من یار با گردان بگذرد کین حیات چند روزه حال شامل بگذرد این نیازم گر نیاز او متقابل بگذرد
--	--

دیدار فارسی نیاز  
 چشم در کشت و کج بجا بس است چون  
 باطن و ظاهر خود دوست اول و آخر خود را  
 بتر از نیت است چون آموخه که چه چون نیت  
 هم خود او مست می بجای هم ساقی خود است  
 هم خود او ملایم و اعطای که خوش و غم خود است  
 هم خود او مستی و عاشق هم خود است  
 هم خود او مستی و عاشق هم خود است  
 هم خود او مستی و عاشق هم خود است

هم خود او مستی و عاشق هم خود است  
 هم خود او مستی و عاشق هم خود است  
 هم خود او مستی و عاشق هم خود است  
 هم خود او مستی و عاشق هم خود است  
 هم خود او مستی و عاشق هم خود است





زیادت سجده بسوی کعبه چون آن را میل  
 بنیاده بسوی ابروی بتان می کشیب  
 و بر او انحراف در پایی بت سازم  
 زانکه در صفا کعبه در روی بتان می کشیب  
 زانکه در صفا کعبه در روی بتان می کشیب  
 زانکه در صفا کعبه در روی بتان می کشیب  
 زانکه در صفا کعبه در روی بتان می کشیب

هستم از صبح از دل دست می خوش و خرد خورد ام مرغ جام می از دست نمازی	
ای میاز از جو خوش مستی یکدی فراغ نسیم نیست جز با هو و شوریم تا ابد کاری دیگر	رویت
هر چه از سحر و فسون اندر جهان می کش نیست پر دای دلم را غیر پروای بتان جنه الما و ای دل کوی بتان دانسته ام در ازل شغل دلم عشق بتان می بوده است	<p>جبار و پشیمان فتان بتان می کش فراغ از سود و زریان در جهان می کش زان جهت مستغنی از جور و جان می کش زین سبب در زو شب اندر کار آن می کش</p>
طالبان بر خیز و رو چون سایه همراه میاز زانکه در راه حقیقت خوش روان می کش	
انچه از صبح ست از روی بتان می کش هر چه از سحر و فسون آید پدید اندر جهان مول با مید یک گاهی دست بر دامن زند جان بقالب تنگ گشت و تا لبها نم آمده آگهی کی باشدش از شور و غوغای جهان چون باشد این در مانم بید باغ از بوی گل	<p>و انچه از شام ست از روی بتان می کش غمزه پشیمان جادوی بتان می کش در ته خاک ره کوی بتان می کش دل منور اندر پی جو بتان می کش روز و شب در شورش بوی بتان می کش پر دماغ از بوی گیسوی بتان می کش</p>

در مقام ذات خود و نام و نشان می کش  
 باز در اسم و صفت نام و نشان می کش  
 زین بر این عالم بر زودم و عیب آن می کش  
 در مقام ذات خود و نام و نشان می کش  
 باز در اسم و صفت نام و نشان می کش  
 زین بر این عالم بر زودم و عیب آن می کش  
 در مقام ذات خود و نام و نشان می کش  
 باز در اسم و صفت نام و نشان می کش  
 زین بر این عالم بر زودم و عیب آن می کش

و همان فارسی میاز

گلگاه صاحب هوش و عاقل و عطا  
 گلگاه است اندام بر سر منجان  
 گلگاه با ناز و آوازه ایست  
 در لباس گلستان خوش نوبوان  
 گلگاه بسیل نیمان مهری  
 نیشک راز عشقان بس نازوان  
 گلگاه پودش کسوت بسیار در درنگ  
 لیک من او را چو کمانه  
 دل بود اندر تو برای چو ناز  
 شند اندر عشق نام و نشان  
 کس از تو چه سستی چو ناز  
 سکن از تو سوس الوان  
 افغانی ننگ ناز و دست  
 با بر این چشم باغ دوست  
 باغ در بی میطالین فراه  
 نند

کلاه عقیقه همی بر لب ازین کفن ای بی باک  
 با کلاه پای در زخم در زندان عشق  
 در داری زلفی در کفایت باستان عشق  
 قوی زلف و خانه را کفایت باستان عشق  
 صبر دل تو شوم چون طاعت جان عشق

آرزویم در جوار لطف و رحمت عشق  
 آرزویم در جوار لطف و رحمت عشق  
 آرزویم در جوار لطف و رحمت عشق  
 آرزویم در جوار لطف و رحمت عشق  
 آرزویم در جوار لطف و رحمت عشق

شد تمام هر جای جان تیرن هرنگ شد  
 گفتش ایجان منم جان هم تن خود تو  
 نیست انداختیم ضربت حالت چون کنم  
 وی بدم من شمع درین سوخا سنجشین  
 زهد و تقوی در گندم زیر پای آن مستم  
 زاهد باشه خدا را آنچه میگیم ترا  
 خدمت پیرمغان بر خود گرفت فرض عین  
 بر در خانه بنه ستم بعد عجز و نیاز

**رویت** عالمی پر شورش است از غفلت و شورت نیاز  
 یکدم ای یار من از ما و هو بس کن خموش

پر تو مهر قدیم است این تابان عشق  
 دو دآه سرگشی از سینه سوزان من  
 عاشقان در بنیوانی خسرو میا میکنند  
 شمع پروانه بهم دارند ربط عاشقی  
 در حرم و دل جانان در نهام و چون قدم  
 جلوه نور کلیم است آتش سوزان عشق  
 ما بسم الله باشد بر سر دیوان عشق  
 شاهای کونین دارد بسوسا مان عشق  
 نیک سنجیدیم سوز هر دو در میان عشق  
 هستیم را کرد پیران از درش در بان عشق

بعد از دم سر کند و یک قدم بر عشق  
 طوفان در دین جلال کلام عشق  
 شمشیر در باغی عشق استایان عشق  
 محبت کردون با باشد از جان عشق  
 کب نور این کفایت و کب در عشق  
 بچوب اندازد کافران عشق  
 کب در کفایت و کب در عشق  
 کب در کفایت و کب در عشق  
 کب در کفایت و کب در عشق

دیوان فارسی نیاز

در پیش بر زده دارد جلوه جانان عشق  
 چشم در آن خرد را بهر بنود نیاز  
 از آفتاب کس برید دیده حیران عشق  
 باز برفت در آتش جلوه که سلطان عشق  
 زلفت زشت هستیم از آتش سوزان عشق

روشن لام در چشم من

بوی خوش روحانی می بوی خوش  
دست اندازد به چشم من  
دشمن جلال و کبریا شد  
دشمن جلال و کبریا شد  
دشمن جلال و کبریا شد  
دشمن جلال و کبریا شد  
دشمن جلال و کبریا شد  
دشمن جلال و کبریا شد  
دشمن جلال و کبریا شد  
دشمن جلال و کبریا شد

زاهد تا بین اگر مینماید دار و دهبوس ملت و آئین عشق از جمله ملتها کموست چون زینجامن اسیر یوسف مصری نیم نه بوصول آرام جانم در فراق آسودگی	بان کیش در دیده کحل خاک اصفا زین جهت ره میرم بر جاوه یاران عشق و نظر دارم هزاران یوسف کفنان عشق از که جویم چاره این درد بیداران عشق
--	--

رویت	لے نیاز از گفتگوی این آن سبک خوش محو شوند در تماشای رخ جاناان عشق لام
------	---

جلوه گاه ذوات بین منظر ایوان دل گنبد گردون عالم از جبابی مش نیست دید چون میدان آن برهان سلم نقص یافت چون زینجاکی شوم من مبتلای یوسف در جناب بل بصیق جان همیدارم امید	عرش سلطان مچو باین کرسی ایوان دل که نمودار آمده از جبری پایان دل نتیج عکس قساین ست حجت برهان دل صد هزاران یوسف مصریت در کفان دل تا ابد باشد همیسان دست مر دلان دل
--	---

رویت	از بیان این و آن خاموش نشین ای تیار باش مستغرق بیدار رخ جانان دل میم
------	--

در راه حق اندیشی مسیوم و میر قسم جای می باقی از دست خوش ساقی	دست از خودی خوشی پیشویم و میر قسم با کثرت مشتاقی می جویم و میر قسم
---	---

بوی نظاره روی تو ای لایزال از دور دارم  
بدون آن از سر آمده که بس با آرزو دارم  
تجلیان لطفان بت نشسته ام از کفر و دین  
تو سبب پیوستنم ز تبار آرزو دارم  
بگریه دیدم گم تو تو اندر غاب آتش  
کین گمشناخ چون غمخوار کار از دور دارم  
بسیک از نگاهت پیشویم مشکلم آسان  
بانصاف از نظر سازی بود شوار از دور دارم  
حضور خوش یادم که دانگ من کنی یقین  
هم گویید بار و یکبار از دور دارم  
دل و دانا دهری میر زمانه که یکنی است  
باین جنب گرانید خریدار از دور دارم  
نیاز این شیوه را بیدار از دور دارم  
که در دایره دوران ز اختیار از دور دارم  
نه اکلام ز اختیار است نیاز از دور دارم  
غدا از ناول پیشویم با تو مقام خود  
به روزم از کفتم به کار از دور دارم  
ولا که در حق چه اشکال بود از دور دارم  
تسکین سخن سینه را از دور دارم  
کشور کارسانی ز شوار از دور دارم





در اندک روزی که در این عالم  
 ز دانش در پیر و پادشاه  
 نهادند نام نامی که در این عالم  
 که از نام یک نامی که در این عالم  
 جز از تو نیستی که در این عالم  
 چنان خوشحال و باده از سرمه  
 مثال برق برین بوقت و ایام

چون در جهان سوخت دفت از بوم می و ایام  
 نه خواب ماندن در راحت نه بام ماندن در طاقت  
 چگون در جهان بین پیدایات بوم می و ایام  
 بدل از بوم ماندن در راحت نه بام ماندن در طاقت  
 چگون در جهان بین پیدایات بوم می و ایام  
 بدل از بوم ماندن در راحت نه بام ماندن در طاقت

چه تاب آید در حدوث تیره و شمع فروزانم  
 که نه نماید گل دلانی فنا آلوده و امانم  
 علاج علت و رحمت خفای در و زندگم  
 عجا که در پای خضر آدم خیر ان نم  
 که خود اصل الاصول استم و کن جبار کانم  
 ولی آدم در یکت استان دیای عامنم  
 بگردم حریف با صد جان بلاگر دان و قربانم  
 که نی در بند کفر استم نه اندر قید ایمانم  
 جز این آن بود جانم نه در اینم نه در آنم  
 جهان سیدارم و در تنم سخن دجان جانانم  
 نمی یابند اهل دم بدو آخر یک شامم  
 نه بینی بر سر ساز و غنا اندر در گرانم  
 کجا یابی سخنگو چون لب لعل شکر دانم  
 نیایی کیسه مور از سر کوی و چو گانم  
 نمی بینی خفاشان رخ خوشید عفرانم

فروغ شمع نور قدم که دست تابانم  
 مقدس طینت عالی ترا دم این قدر زانم  
 ز بهر تشنگان آبی برای مردگان جانم  
 بود کحل البصر و دیده نظاره دو عالم  
 برای نه عرض دم چو اسب خسته اجور  
 برون آمد ز سجرات منم که گوهر و جان  
 خور و زور و شب حیران شوخ بد و گمان  
 نه کار گفتنم باینده موسم خزانم  
 نه قید بند در پایم نه بند قید بالایم  
 نمود جانم تن در من نباشد جز خیال و من  
 نشان تازه میگردد عیان از کس غم  
 نیاز عجز و بیانی اگر بانی و من در من  
 جهان پر غلغل و شور است از گفتار شیرین  
 بیدان حقیقت تا سر خود راند در بازی  
 ره راز و نیاز من نمی یابند مگر کلام

دیوان فارسی بیخار  
 خدیو هم پرورشده چو زورش  
 که تا پایاب و امن شد سر کار  
 نمی ترسم من ای و غلظت جلالش  
 که صد چند است از وی گری جانسوز  
 که در کاروان تخت دل او نری افتاد  
 که بر در می یک قطرات خون از چشمم  
 نیاز از شور تو عالم شدت افتاد  
 نمودی فاشی تاوان خلق افتاد

که در کاروان تخت دل او نری افتاد  
 که بر در می یک قطرات خون از چشمم  
 نیاز از شور تو عالم شدت افتاد  
 نمودی فاشی تاوان خلق افتاد  
 که در کاروان تخت دل او نری افتاد  
 که بر در می یک قطرات خون از چشمم  
 نیاز از شور تو عالم شدت افتاد  
 نمودی فاشی تاوان خلق افتاد





همه اول آفرینم هم ظاهر و باطن  
هم عالم دنیا منم هم نشانی و معنی  
همه بی نیکی از ایمان من و بی کفایتان  
این بر روی سینه من بنده ام موافق

روایت اول

فردی که در ایگان معین الدین  
سقا را بیان حسین الدین  
بستان انشان معین الدین  
مطلبه و جلوه گاه نورفردم

کسی ادریس گل همیشه گاهی می گویند  
کسی صبا که ابراهیم که سخن می گویا  
برای میکشان امر و زندقه وقت کشتم  
بدریای حقیقت بهر غرضان در یادل

نیاز اندر حقیقت لایزال علم یزین هتم  
مگر با این تعیین نیست و نابود بودم

ای طالبان ای طالبان من باشما هر حکم  
این دوری و مجوریم از وهم چندان  
ثابت ترم من از هم بی آنکه آسانم کنند  
بر عکس رسم اینجهان در پرده میباشم عیان  
هم صورت ناسوتیم هم معنی لاهوتیم  
در جلوت فرق آدم از خلوت هیچ شیون  
هر چند نبود غیر من در عالم نو کبریا  
با حسن خود در باختم من ز عشق سقا  
که ششم اندر خالق که زدم اندر میکده

هم جلوه کرد و دید با هم مضمر و لاهستم  
در نسبت خود باشما دریا و موج آستم  
بی آنکه استشنا کنند از جمله استشناستم  
چندانکه بی پرده شوم در پرده اخفاستم  
پنهان از پنهان هم پیدا تر از پیداستم  
از انبساط تو خود بزم جهان آراستم  
در ذات نعت خوشترین بر زبانه علیاستم  
هم لیلی و مجنون منم هم واسع عذراستم  
که سبزه و سجاده ام گاهی می ویناستم

آفتاب جهان معین الدین  
مشاوره های اصل صفا  
با دای اناس و جان معین الدین  
عاشقان را و بسیل راه یقین  
سرا راه گمان معین الدین  
قواچه الامکان و دست استقام  
سلسله ای چنانکه از خود است  
پنهان چنانکه از خود است  
دست جنون نوید ما نام این چنین  
گر لاله از نیست دل و گشته از چنین

دیوان فارسی نیاز

ای رنگ شمع تاب نیست نامی  
شدم ز سوزن بدن جانم  
نخ  
کاشفته در کاره در پایش  
دا که در شان زلف که گویان  
لوت چیده از لب پر کام این چنین  
همی در از دستم گمانش آرزو من  
باید که در رنگ گشته از چنین

چون که در ویله من که شده بود در تر از من  
 نقاب از رخ پیراندازی قیامت در دوزخ  
 در دو کوی لب پندارم مشت بخاران  
 خدا لای صبا که ز بسوی خاکساران  
 ز دود من که پندارم این چنین  
 ز دود من که پندارم این چنین  
 ز دود من که پندارم این چنین  
 ز دود من که پندارم این چنین

جمع دست صالم از دست ای قیوب در در اعلاج شراب صال تست ظالم هلاک میشود ایندم اگر شتاب مادع شجر مرغ و ما همتاب تست	روی که دیده ام که پریشانم آه چین بیدر و من بساز تو در نامم آه چین کردی تو در کشیدن بگامم آه چین شد لیلته البراة بگاشانم آه چین
--	---

دارم بطبع میل سخن سنجی ای نیباز  
 خواهیم که یک دو شعر دیگر خوانم آه چین

محو نظاره رخ جانانم آه چین میسوزی آه چنان که نه دودی نه شعله دولاب چرخ میشود آخر غریق آب یار بوان ز نشتر ترکان کیست این ما بسته ام نیال رخ وز لعل آن نگار کو دانشم که بود حصول تمام سر لب خشک و تشنه کام جگر تفته مسوز بی گریه سوخت گشتم و ما گریه آب زین پیشتر تو بر شیدی احوال من توام	آئینه دار دیده حیرانم آه چین بس بس مسوز آتش سپانم آه چین گر هست میل دیده که گایم آه چین فواره روان زرک جانم آه چین حیرانم آه چین و پریشانم آه چین یک جذب تو ساخته نادانم آه چین حالانکه غرق قلزمم عرفانم آه چین که بی نم آنچنانم دگر با نم آه چین بود از برای شکر تو احساسم آه چین
--	--

بردی بجز گزشتن چه خواست کرد کار من  
 نیب که روی ز اول بفرمان عیب زبیرم را  
 اگر در نشان فرقت شکست از دشمنان  
 مکن در اوق اجزای حیرت تو در دوزخ  
 دیوان فارسی نیا  
 مده بیاد ای ظالم کتاب ستار  
 بلق فقر شای بیکنم از ضو بطالع  
 نه جرم دارد ز کین بلایم که درون سوار  
 بیخاری قسم ای یار عیارم که چنان  
 بیگم که جان من که دل در دوزخ است  
 که بود این در دل شنبهای تار من  
 ز بس محضیالت در دل شنبهای تار من  
 سو قیوب شد تا یکی شنبهای تار من  
 حکام دیو ادهام صبا ای دیداری نیب  
 نیبانی که در دوزخ غار ز نظر من  
 شیار از اجازت شش کس که بود بقرار من  
 کلوز شش کس که بود بقرار من  
 هیچ کس که بود بقرار من  
 هیچ کس که بود بقرار من

بهار سوسن سپید است از لاله لاله  
 چون بجز طیفیق تا روز جیب تار من  
 منبیلان بخورم باله ز پای خا خا  
 نباشد

دولت تنجای از چشم حکما شد حصول  
 از نفع غیر مست از گوهر شهور من  
 از خیال جواد خون کلمه شکر شکر  
 درنگداری شکیلا برین ناز و نایابان  
 از نگاه مست او دیواید و نیشیا برین  
 می خصل با جایی سر سر جایی پا از غنچه  
 از خورش عیش پرستان از قار من  
 نیست خبر دیوانگی کار و کار من  
 نیست و اسلام غلامی ساقی مست گشت

نبا شد خالی از جلا نگری کرد و غبار من نروید در زمین سینه ام جز دانه شفت گهی گریم گهی خندم گهی رنجم گهی خرم من از سببی بیخانه نه از خود میروم بیار گها از زلفت پریشا نم نزار و میتو میروم نه آه و ناله تنها دارم اندر عشق باز میا بهر صید زبونی چشم داعم و انس کرد جهان بالترت بود جنب حدت نقطه ام	نایان برین میان میگردد و آخر شهور من ز خون نایب لم سر سبز گردد کشتکار من بیک حالت قرارم نه چه شد ای تیران که در دستم نماند ایندم عیان اختیار من همین کفرست و ایمانم همین لبین نهان تماشای دگر هم دارم این آینه دار من بصحرا می که میگردد بود عنقا شکار من جهانی دیگری باید بقتوح شمار من
--	---

نیاز من مجوز بهر در دیار در مان  
 که نبود هیچ شے جز در دیار اندر دیار من

وی خرامان میگذاشت آن یاز خوش رنگان چون نقاب زلفت مشکین از رخ عارض گلن خرم جان جهانرا سوخت و مانند برق بسکدر عشقتش شدم از کفر و از ایمان عشق اسلامست و در نیم عشق و نیست در	با د او ناز و شوخی از سر بار من شد جهان دیوانه روی پر خیار من از نگاه ما گذر کرد آن بت عیار من رشته جاغم گسست از سوز نار من عشق غمخوار است و مونس عشق یار غار من
--	--

عین و اسلام غلامی ساقی مست گشت  
 غم برین جام و صوب بلیه و دستار من  
 غم بستم راحت جان و قوا صبر دل  
 رفت اندر طوق العین از من این جا پارت  
 برین با بد جز نوس سوز از منقار من  
 کار در باشد خون دسک جانم ای قریب  
 غم هر ش پیداست اندر صورت اظهار من  
 از عظیم نقطه امر کرد بود اقلیم ملک  
 چشم دل کشتا و نگر و سحت پیکار من  
 نورد آتش بر دم هر دم محلی میکند  
 تها ب رویک و صید بدم غملا و پیدار من

دیوان فارسی نیاز

زاهد از سرم او بود من آنکه در  
 زینت در عا شقی شد کاذبی در کار من  
 ای مسلمان کفر باشد جز در این خلقت  
 در بنای میسم از نیستی بود این  
 نیست در فتنه درم و درم و درم  
 هوای دست لسم ای ذوق تو کوی نیاز  
 نشنوی جز ناله جانسوز از منقار من  
 نیست



میشود حلقه نشین بر خطا لاله ماه در خطا جنت من سینه پرواغ من بس فرودانده جناح ملکوت از پروا یا فتنه عالمیان تاب و گرا از نورم	ماه و بیان جهان گرد پری پیکر من دلبرم و در من چشمم ترم کوثر من در مقامیکه رسد این دلگلی من چون ز آفاق جهان گشت بلند اختر من
اتاشوی محرم اسرار حقیقت چوین	سایه سان باش پس پیش رو برین

روایت و او جمله

ولا خاک کرده کوی محمد شو محمد شو بر دم سجده جان سوی ابروی محمد کن تجوید پیشه کز قید عالم و اربان خود را با خلاق آبی متصف بودن اگر خواهی بکن خالی شمام از بوی گلها جی بر لب ایشان از دولت که عرفان آید	زهر سویی بیاسوی محمد شو محمد شو بروی قبله روی محمد شو محمد شو اسیر حلقه سوی محمد شو محمد شو سر لایسیت دخی محمد شو محمد شو سیا دل داده بوی محمد شو محمد شو قدای شان بوی محمد شو محمد شو
--	---

روایت های هوز

من پاکبار شستم ذوق من پیشیده بپیره های دومی مار احباب دیده	آهوی داشت بوم اند ما سوار میره دیدم بروی جان این پرده باد دیده
---	---

در این دو اصل در این

چون با دو زبان معنی یکسان باشد  
چون با دو زبان معنی یکسان باشد  
چون با دو زبان معنی یکسان باشد  
چون با دو زبان معنی یکسان باشد

من بلور ماهه ز اختر من  
هر که در این عالم است  
چون با دو زبان معنی یکسان باشد  
چون با دو زبان معنی یکسان باشد

از انجام عشق است سنا  
ز یاد بیاورم این  
چون با دو زبان معنی یکسان باشد  
چون با دو زبان معنی یکسان باشد

چون با دو زبان معنی یکسان باشد  
چون با دو زبان معنی یکسان باشد  
چون با دو زبان معنی یکسان باشد  
چون با دو زبان معنی یکسان باشد

از دولت دیدار تو  
نظارت از دولت دیدار تو  
نظارت از دولت دیدار تو  
نظارت از دولت دیدار تو



دین های مختاری

این آیه اول سوره مدین است که میگوید  
 ای کسانی که ایمان آورده اید از هر چه  
 در دین خود بود از آن بگذرید و از هر  
 چه در دین خود نبود از آن بپرهیزید  
 و از هر چه در دین خود نبود از آن  
 بپرهیزید و از هر چه در دین خود  
 نبود از آن بپرهیزید و از هر چه  
 در دین خود نبود از آن بپرهیزید

امیر عالم آراسی ظلمت درین دنیانی محیط فیض و ارشادی بعلم فقرا استاد در دریای تجریدی گلستان تصویر شبستان جهان شد همچو روزی روشنی رود گرفته صورت قالی نیرش سیرت حالی بجاشاک وجودم رو نگاه گرم روتش ز شوق عشق محبوب بچنان گشتم تنی از خود	شهنشاہ علی حاجی بی شانی حق آگاهی سراپا حسن جان شی بهر جان و دلخواهی بشکل و صورت انسان نمایان است که طالع گشته از آفاق عالم این چنین باهی زبان شمع شد در مدح او مرغ سحر گاهی برون از آسمان شد شعله مانند پر گاهی که تصویرم مصور در کشد بر صورت آبی
---	---

چه غم داری نیاز از رفتن تنها ازین عالم  
 که سلطان المشائخ یا جهان است هر آن

ای جلوه گوی رویت هر وجهی و هر سوره ای قبله ای نام دی جان دل جانم اندر دل هر قطره دریاست بوج اند این جلوه ضار را مرجع توئی ای جانان	راه تو کوئی تو هر باهی و هر کوه روسوی تو گردانم هر طرفی و هر سوره خود بجز میا است این هر نهری و هر کوه تعبیر ز تست است اینک هر باهی و هر سوره
---	--

اندر ره عشق تو رفتت ساز از خود  
 از تست که دوست این هر با و هر سوره

بوی به چلیق از او اوطاف و دوستی  
 از خود در سینه خزان این آمو می صحرای  
 نترس از که دم زخم من در کمال کسب  
 که سوای حق نیست سینه که چون بوی  
 هر چه این صفات و ادعای که بی علم دوست  
 بخدا که دوست پیدا بلباس کسوا که  
 که نظری بصورت سخن پرینگاه دیده دل  
 که عبادت است ای چه بگوید خدای  
 نه من نیست این که تو خودی تو خدای  
 چه نیازی از شان طاعت که بعبودت بیارست  
 در زمان است ای همه اعمال و دستاورد  
 بماند و شود و بماند و شود و بماند  
 که بماند و شود و بماند و شود و بماند  
 ای ارشاد کسی بماند و شود و بماند  
 برای تا خدای رفت ای کسب بولم  
 که طاعت کسی است بماند و شود و بماند  
 چون نماند از این دینی زین عالم  
 زین عالم که دانی از آن عالمی  
 از حق

دی را در دیده بگو صورت تا سواد چو آید  
 دی را در لب و چون طوطی در دل زبهر که داری  
 دی را در لب و چون طوطی در دل زبهر که داری  
 دی را در لب و چون طوطی در دل زبهر که داری  
 دی را در لب و چون طوطی در دل زبهر که داری  
 دی را در لب و چون طوطی در دل زبهر که داری  
 دی را در لب و چون طوطی در دل زبهر که داری  
 دی را در لب و چون طوطی در دل زبهر که داری

از جمله مبرائی و در جمله در آئی  
 از بهر شناسائی خود صورت آئی  
 یک شان تو خلق است در گران آئی  
 هم دلق بر داری و هم شکل گدائی  
 هم دوش بر تازی و در شبکه آئی  
 هم رند سلطانی و هم ترک ختائی  
 هم چو بی و هم تازی هم صورت آئی  
 هم سوزی و هم سازی هم در دو آئی  
 هم در چین و هم در گل هم جلوه آئی  
 هم کامل مشکینه و هم زلف دولی  
 هم دیده قتائی و بالامی بلائی  
 هم غمزه و هم عشوه و هم تازولوا  
 هم تیرنگه و هم دوت سید و نامائی  
 هم گفته انا الحق لبس و آرمائی  
 هم دماغه و هم سیر و هم خجائی

از خلق جدا هستی و هم در همه آئی  
 بی نام و نشان بودی و هم در همه آئی  
 بر وحدت آنست غرض کثرت آئی  
 هم شاه جهانی بستر افشاهی  
 هم مستکف مسجدی و هم بدست آئی  
 هم بارکش خرده تو هم رند قباپوش  
 هم صوفی و رقاصی و هم صورت مطز  
 هم ناله جانگاہی و هم خنده جان بخش  
 هم بلبل و شیدائی و زاری و تازی  
 هم فطی و هم خالی و هم چهره زیبا  
 هم خرمن گلزاری و هم برق تبسم  
 هم خوری و هم فتنه و هم آفت جا  
 هم کعبه مژگانی و هم تیغ دو ابرو  
 هم قاضی و هم مفتی و هم حکم شریعت  
 هم حافل و هم بیاری و هم غم غم است

دی را در لب و چون طوطی در دل زبهر که داری  
 دی را در لب و چون طوطی در دل زبهر که داری  
 دی را در لب و چون طوطی در دل زبهر که داری  
 دی را در لب و چون طوطی در دل زبهر که داری  
 دی را در لب و چون طوطی در دل زبهر که داری  
 دی را در لب و چون طوطی در دل زبهر که داری  
 دی را در لب و چون طوطی در دل زبهر که داری  
 دی را در لب و چون طوطی در دل زبهر که داری

ای زاهدانم ده بسیار و خدا شو  
 در دین بخت و دین و دین و دین و دین  
 ای زاهدانم ده بسیار و خدا شو  
 در دین بخت و دین و دین و دین و دین  
 ای زاهدانم ده بسیار و خدا شو  
 در دین بخت و دین و دین و دین و دین  
 ای زاهدانم ده بسیار و خدا شو  
 در دین بخت و دین و دین و دین و دین



۳۴  
که در کوه پناه قصر است ای کلفت بیچاره  
بیدون که بویین در لب کلاه  
کلی نظر بر جانب کلام افزایید

# مشهور

امری است رن دوم فزانت  
دکتر کلام و سبب زبان اور است

چیف در بند جسم در ماست  
نشونسا صوت پاک در حد است  
پار ما هر دم است با تو کلیم  
چیف قوتش ز کلام تو پریم  
همه عالم پر است از آواز  
یک درهاست گوش خود کن باز  
باز کردن زمین بس است ترا  
دیوان فارسی نینداز  
بنده سانس راه شنیدن  
ششوی یک کلام نامقطوع  
از صد و شش و شصت و هفتاد  
اول و آخرش چه چیز است  
ز آن سبب نام او با هم بدست  
عالم صوتش از ظهور گرفت  
از حضورش بیاطور گرفت  
روشن از نیل کس انجمن او شد  
که با طلب از در جانب او شد  
نام او از در جانب او شد  
کنند فراموشش چون از یاد او شد  
عشق او را در کس که در کس  
نور

شد هزاران هزار شکل غریب  
یک جهانی ز جنس جن و ملک  
خود برآمد بشکل این آکوان  
هست عالم تمام مرآتش  
طرف تر این که رای او مرآت  
لیک اندر جهان گفته و نو  
همچکس را یافت این قائل  
آخر الا مر سوی آدم دید  
متصف با صفات تنزیبی  
زین سبب شد خلیفه انسانی  
اوست آینه صاحب الوجهین  
روی سوی خصائص سبب  
سجده اش بانقائص سبب  
پس همون ساجد است دم سجود  
جز عدم نیست غیر ذات خدا

از تجلی نور ذات صیب  
وان درگز عناصرست فلک  
حسب خواست حضرت اعیان  
کا ندر وظاهرست آتش  
چیزی که فی حکومیت هیات  
جست و جوی نمود و باطن دور  
که ظهورش بود در و کامل  
پس و خوب تر ز عالم دید  
هم در وصف نعت تشبیه  
وگیری کس نبود لائق آن  
که بینی تو با حقیقت عین  
وجه طرف نقائص عبک  
جانب آن خصائص عبک  
نیست در هر غیر او موجود  
پس بود عین او همه اشیا

از حضورش بیاطور گرفت  
عشق او را در کس که در کس  
نور

میدان بختین این جکی با شما  
مرات چکاچی خوش آمده بیرون  
نور در تابانهای خوش آمده بیرون

گمہ رفت بر کوزه که صورت او را  
بیشست کجا  
گمہ سوی کلیبا شده ناقوس پیش

سنگزاد  
در پی کوزه ترسا  
و عصا را

نور برینک هست وحدت ذات  
دید هاسے دولت که نابین هست  
ورنه وحدت کجا و کثرت کو  
تو که عسر گز ندیده آن نور  
تانیفت شعاع نور خدا  
کاین همه ظلمت ست و نور و گر  
ذات مطلق مثال گل باشد  
دین دونی و تعیین ست چو خار  
گل شوے گر نظر بگل آرے  
ور بیفتے بنجار در مانے  
تو نہ آئے ہر آنچہ نمیدے  
توئی تو خاستہ گل از گلشن  
اندر دن خار و گل تو فرق کن

دین تعیین بود ہر ظلمت  
پیش تو نور سر سبر این ست  
بو سے عنبر کجا کجا بد بو  
چہ بدانی حقیقت مستور  
پر دولت کے شود تزا پیدا  
کے شود این و آن ہم ہمسہر  
سب در فیض حبز و گل باشد  
میکشد ہر یکے از و آزار  
دامن جان کس نیاداری  
خود بر سنجے جہان بر بنجانے  
گل ندیدی تو خار را دیدی  
خار و دانستی و شدی گلشن  
گرچہ ہستند از سب کے گلشن

مستزاد

ای دوست بین در ہمہ سوری خدا را  
با عین چکاچی

کہ کوزہ بدست آید  
پوشیدہ کلاہی  
کہ بیگفت مسجود و کونج نفس و  
پہنان نجان شد  
کہ شاہد محض شدہ آن انجن آرا  
شک خورد باہی

دوہ ان فارسی  
از روشنی عارض و از تابش بیما  
در کمال و خالص  
آورد و بدون این جکی  
ہر شام و چکاچی  
گرہ طریقی  
بین ہما و گر ہمہ این ماوشمارا  
آئی سوی راہی  
مانندین از ذی برون آید  
گواہی خدی  
زان پس تو خدا باشی  
در ہر چو چکاچی

مستزاد













۴۶  
ایمان تو ہندی ہے تو پھر ان کی کیا  
کلمہ کی کلام کی کلام کی کلام کی  
ایمان تو ہندی ہے تو پھر ان کی کیا  
کلمہ کی کلام کی کلام کی کلام کی

ایمان تو ہندی ہے تو پھر ان کی کیا  
کلمہ کی کلام کی کلام کی کلام کی  
ایمان تو ہندی ہے تو پھر ان کی کیا  
کلمہ کی کلام کی کلام کی کلام کی

کلمہ کی کلام کی کلام کی کلام کی  
ایمان تو ہندی ہے تو پھر ان کی کیا  
کلمہ کی کلام کی کلام کی کلام کی  
ایمان تو ہندی ہے تو پھر ان کی کیا

### دیوان نیزارو

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ہر آن میں اوسکایہ نیا دھنگ  
حیرت سے میں آئندہ فطرت نکھرتا  
اسلام کے لائین میں اسے نہکتا  
ہفتا دو دولت میں کبھی جنگ ہوتا  
درند دل آگاہ مہر اتنگ ہوتا

گر کون و مکان مظہر نیرنگ ہوتا  
ہوتا نہ اگر اسکے تاشے میں تجیر  
گر شان سپہ کی ابو جہل پکھلتی  
اسرار حقیقت کے خبر دار جو ہوتے  
امکان سے باہر ہے تھے کنہ کا پاپیر

گر بردہ غفلت کو تو جسے نہ اٹھاتا  
سے عشق تیار آگے تھے سنگ ہوتا

برقع جباب کا سنو ہر قع جباب کا  
چہے چہے کپاتے ہیں پردہ نقاب کا

چاند سے بوج کی نہ چہے چہرہ آب کا  
اپنا ہی کچھ تھوڑا وہاں ہے کہ ہم

دیوان نیزارو  
کلمہ کی کلام کی کلام کی کلام کی  
ایمان تو ہندی ہے تو پھر ان کی کیا  
کلمہ کی کلام کی کلام کی کلام کی  
ایمان تو ہندی ہے تو پھر ان کی کیا  
کلمہ کی کلام کی کلام کی کلام کی  
ایمان تو ہندی ہے تو پھر ان کی کیا  
کلمہ کی کلام کی کلام کی کلام کی









روایت آکار سی ہندی

یہ کہ ایک شب تیر ہی مہر شمشاد  
چراغ کے قابل نہیں ہی آکھین  
یہ کہ ایک شب تیر ہی مہر شمشاد  
چراغ کے قابل نہیں ہی آکھین

یہ کہ ایک شب تیر ہی مہر شمشاد  
چراغ کے قابل نہیں ہی آکھین

سینے میں قلزم کوئی قطرہ کا قطرہ رہا  
جب وہ ہوا جلوہ گرفت خلافت لویا  
بل بسے سمائی تری اور ہو سندر سا چور  
عالم ملکوت کے اٹنگے ہاتھوں کے مور

یہ کہ ایک شب تیر ہی مہر شمشاد  
چراغ کے قابل نہیں ہی آکھین

دل میں ہم اپنے نیاز کرتے ہیں بسطع راز  
سوجے ہو یہ بھیرا سے جسکی نہو چشم کور  
راہ ہندی

یہ کہ ایک شب تیر ہی مہر شمشاد  
چراغ کے قابل نہیں ہی آکھین

سند ناز کی جیسا کہ سنہ بگڑی تک چھوڑ  
جو خط جو بہی مکن نہیں حکیم کنے  
کب ادسکی تیر نگہ کسی سے ہوا اندا  
کہاں تھو رات کہ ہر تھو نظر نہ آؤ رات  
نہیں کو تیری نہیں ہو نہ کو تیری نہیں  
جھنگ رہا پوتری کو دچھاند میں طفرہ  
شیا ز شہر خیالی نہیں پسند عوام  
ہمارے شیشہ دل کو جو توڑتا ہے توڑ  
تو اپنے جو رجھا سے نہ در گزریا  
محبت اپنی نہ ٹوٹے گی آپ کے توٹے  
یہ عشق ایسا چھلدا چو چھل میں دیو

یہ کہ ایک شب تیر ہی مہر شمشاد  
چراغ کے قابل نہیں ہی آکھین

روایت آکار سی ہندی  
یہ کہ ایک شب تیر ہی مہر شمشاد  
چراغ کے قابل نہیں ہی آکھین





کون کوئی جان نہان دیکھتا ہوں  
 سو میں اوسکو دھو کھانا دیکھتا ہوں  
 پوپو کی پیدائش سے عین وقت بہا  
 لاک باہر سے اوسکے غم زد ہوں دیکھتا ہوں  
 کمان غیر ہے کمان دیکھتا ہوں  
 سوی اندر کدم ہے کمان دیکھتا ہوں  
 جگدان پر ننگ دیون کمن ہوں

بہر رنگ جلوہ کمان دیکھتا ہوں  
 نیاز اب ہونا توئی سے پس  
 تیسرے عیش تیسرا جوان دیکھتا ہوں

رنگ اشک ایسا نہوتا رشک سخن  
 دید میں اپنے نہیں کوئی زبون  
 دین ڈھونڈے آکے یاد کیا دین

گر نہ ہتے نخت دل آنکھوں کی راہ  
 حسن جانان جلوہ گر مشورین ہے  
 کون پاسکتا ہے مجھ گم گشتہ کو

جنسے پہچانا ہے اپنے آپ کو  
 ہے نیاز اپنے قدم پر سرنگ

وے جلوہ حق عیساں دیکھتا ہوں  
 مگر خود پرستی زبان دیکھتا ہوں  
 حرم دیر میں اکیساں دیکھتا ہوں  
 یہ آپس کا جھگڑا یہاں دیکھتا ہوں  
 سو وحدت کا دریا عیساں دیکھتا ہوں

اگر چہ میں سیرت بان دیکھتا ہوں  
 بنے جس طرح حق پرستی ہوں کرتا  
 جو رب احرم ہو صنم بھی وہی ہے  
 اسے برہمن اور اوسے شیخ مانے  
 ازل سے ابد تک جو کثرت ہو پیدا

نیاز اب کون کس سے حقیقت  
 یہ عالم سرا پا گمان دیکھتا ہوں

تجھے میں فصیح البسیان دیکھتا ہوں  
 خدا ہی کا جلوہ میاں دیکھتا ہوں  
 تجھی کو نہان اور عیاں دیکھتا ہوں

جہلا اک غزال در بھی ایسی کہ سیو  
 جدھر دیکھتا ہوں جہان دیکھتا ہوں  
 زتن دیکھتا ہوں نہ جان دیکھتا ہوں

تیسرے خدا میں یاد روا باورین تو ہم ہیں  
 دیکھ کر بیاد میں تو ہم ہیں  
 گرفتار ہیں تو ہم ہیں  
 اپنی ہی دیکھتا ہوں تو ہم ہیں

دیوان اردو تیرہ بند  
 گردا گردین تو ہم ہیں تو ہم ہیں  
 چیلکے دام افت کر تو ہم ہیں  
 رسید میں تو ہم ہیں صبا دین تو ہم ہیں  
 ٹھہری عشق بازی دن رات کھیل میں  
 کہیں میں تو ہم ہیں نورا دین تو ہم ہیں  
 شادی تو ہم ہیں اور شاد دین تو ہم ہیں  
 کار کیدی کی اپنی یہ سب صورتی ہے

شادی تو ہم ہیں اور شاد دین تو ہم ہیں  
 کار کیدی کی اپنی یہ سب صورتی ہے  
 قصد میں تو ہم ہیں  
 تعلقہ

















منہ

منہ

منہ	
موم کا کچھ لے کر جو کئی حق ہو دھیان لگاؤ جی	بیرنگی کی سرت جھاکی اپنی آپ گماؤ جی
پاک منتر پوری ہو سچائی گن گاؤ جی	نیاز کیا جب اللہ کو کون رہاؤ ماؤ جی
منہ	
من دھن ملی ہون کی شدہ بڑے سببانی	سکھی سپا سنگ کی کھلی تھمیں برت پھانی
ہر روزت میں نیاز کو جاؤ ایتھی بورانی	پیت کی ریت کیا ہی ہوت ہی ساچ کر گریانی
منہ	
جو گینا کا بھیس بنا کی کو ڈھونڈھن جاؤ	نگری گری دوا ری دوا ری پی پی بندشاؤن
درس بھاری بھگین ہو کر دیش بھاپاؤن	تن جھن بن او سپر داروتن میں شاکر گمان
منہ	
ہوری ہوئی رہی احمد جو کے دوار	نبی علی کو رنگ بنو پی حسن کھلار
ایسوانو کھو پتر کھلاری رنگ بنوسا	نیاز پیار ابھو پتر کھلاری ایک ہی بگ پکار
منہ	
سن ہندی سمنی رت پھاگن کی ہر ہبار	ہوری کھیلا دھوم چھاؤ چاؤ زیدی تار
نیاز پیار پتر کھلاری چل کھیل کھلا	کھڑو ندین اور پھکوا مانگین تب چتر ہمار

موتی وغیرہ

من موم کا کچھ لے کر جو کئی حق ہو دھیان لگاؤ جی پاک منتر پوری ہو سچائی گن گاؤ جی

بیرنگی کی سرت جھاکی اپنی آپ گماؤ جی نیاز کیا جب اللہ کو کون رہاؤ ماؤ جی

ایضاً

اور دنگو جو ہوا کیسے کر کر اکھون سنجار

ایسا پھاگن ہوری کھیلن تین باری بار

پھکار

من لاگوت کیسے پھوٹک کسی پمک ڈوری

نیاز ہمارے بن بیان کر ہوری تمام شہد ہم دو دیوان

یا اللہ

پڑا ان چیزیں از بجزرت خداوندی نیاؤ کہ کلام عرفان سزا یعنی ہر دوہو اور اتنی سی  
ہا رووی جناب شاہ نیاؤ از احمد صاحب نیاؤ مطبع نیش نایع صاحبہا قبال  
زور نشی نقل کشور واقع محوره معمر کانپور باہ نومبر ۱۳۱۳ ع ہار خیم  
طبع گرویدہ حقیقت پیر ایہ مجازو شیرہ



بہر طبع سابق مطبع نیش نایع نیش نایع مورخ اکمال و وقار اللہ  
مدن بہن لال سرشار خیر آباد وطن بکیتای فنون

زبان فارسی اور اردو تمام بہرین و دیگر پڑتہ مسئلے بہریت انکی تا پنج زمین کی رسم	پہلوان و عارفانہ کلام چھپے سلوہ سے ما کے رفتہ سرشار نے یکلم
--	---

چھپے لکھنؤ سیرج سے پہلے نیاؤ ۱۳۱۳	و لیے خدا کے ہر اردو نیاؤ ۱۳۱۳
--------------------------------------	-----------------------------------







